



— ماهنامه‌ی فرهنگ، کودکان شریف —

پوپا



این مجله مخصوص کودکان ۳ تا ۱۰ ساله است





صاحب امتیاز: دفتر تبلیغات اسلامی حوزه علمیه قم
 مدیر مسئول: منصور مصلحی پور
 مشاورین مدیر مسئول: سید محسن رکنی خمینی
 سردبیر: سعید ماکه طمعی
 دبیر تصویربرداری: سعید حسینی
 مدیر اجرایی: سعیدرضا فیروزیان
 ویراستار: مرصه ونگانی
 مدیر هنری و طراحی گرافیک: حمیده سلیمانی

نشانی اینترنتی: Poopak.eshragh.ir

فهرست

- تقویم روزها / قصه‌ی تولد / ۳ داستان / کُرگ خیلی خوب، جوجه‌ی خیلی بد / ۴
- خنده منده / ماجراهای نبات کوچولو / ۶ شعر / ۸
- داستان / پاک‌کن جادویی / ۱۵ آینه‌ها / پسر آشپزباشی / ۱۲
- ماجراهای آقای یک دفعه / این موبایلی مزاحم! / ۱۴ دوستانه / حریم خصوصی / ۱۶
- داستان / آش و بالشت / ۱۸ شعر / ۲۰ داستان ترجمه / دارکوب و شیر / ۲۲
- سرگرمی / ۲۵ داستان / پرنده‌ها مواظب باشید / ۲۶ کیوتر نامه‌رسان / ۲۸
- سنجاقک / ۳۱ آلهی / ۳۹ داستان تصویری / قدر سلامتی / ۴۲
- ۴۳ فرم اشتراک

تصویرنگ
 بازی جدول
 زهره بیگلردو

بچه‌ها مسابقه
 دوست گنو سواد
 خدا از بطنی زوی جلد این سواد
 چه قدر خود یک داستان در دل این سواد
 ما خود به سواد یک داستان های بارگانه چاره
 تا خود جواره ما بمانی خواندن در بوفه چای
 نوشتن های آشناییک حسادت نوشتن داستان آریه
 دوست تو پوپاک
 Poopak@eshragh.ir

دوستان خوب پوپاک
 لطفاً مانندای پوپاک را
 در پیام‌رسان اینستاگرام کنید
 @poopak_eshragh

نشانی مجله
 دفتر تبلیغات اسلامی حوزه علمیه قم
 دفتر نشر مجله پوپاک، ص ۳۱، پلاک ۳۳۳، پلاک ۳۳۳
 زامن نقشه مجله پوپاک، ص ۳۱، پلاک ۳۳۳، پلاک ۳۳۳
 بدلتی توزیع و انتشاری، ص ۳۱، پلاک ۳۳۳، پلاک ۳۳۳
 شماره‌ی سامانه پوپاک، ص ۳۱، پلاک ۳۳۳، پلاک ۳۳۳
 آدرس دفتر: چای و نوزنج، دره محصولات قرمکن
 معاونت فضای مجازی، هنر و رسانه

قصه بخشای
تصویرگر: مریم فاضل

قصه‌ی تولد



درخت کاج نشستند و به لاس‌های رنگی که روشن و خاموش می‌شدند، نگاه کردند. با دیدن هدیه‌ها خوش حال شدند. ماما بزرگ با نوه‌هایش کلوچه داد. پسرش هم کلوچه دوست داشت. چند بار برای دوستان او هم در جبهه کلوچه پخته بود. ماما بزرگ از نوه‌هایش پرسید: «حالا وقت چیه؟» بچه‌ها دست زدند و با خوش حالی جواب دادند: «وقت گفتن قصه‌ی تولد.»

ماما بزرگ روی صندلی چوبی‌اش نشست. نوه‌ها و بچه‌هایش دورش نشستند. ماما بزرگ به عکس روی دیوار نگاه کرد و گفت: «تولد یکی از بهترین بندگان خدا امشب است... حضرت مسیح...»

یکی از نوه‌هایش گفت: «امروز تولد عمو هم هست.» دختر کوچولو هم گفت: «او حضرت مسیح را دوست داشت.»

ماما بزرگ آرام آرام قصه گفت. بچه‌ها و نوه‌هایش با خوش حالی گوش دادند.

ماما بزرگ چشم‌هایش را بست. پسرش را دید که حالا بین نوه‌هایش نشسته و به قصه گوش می‌دهد. او هم قصه‌ی تولد حضرت مسیح را خیلی دوست داشت.

ماما بزرگ روی صندلی چوبی‌اش نشست و با لبخند به اتاق تمیز و تزیین شده، نگاه کرد. کاج سبز با چراغ‌های رنگارنگ روی شاخه و برگش گوشه‌ی اتاق بود. هدیه‌ی نوه‌هایش دور تا دور درخت چیده شده بود. کلوچه‌هایی را که خودش پخته بود، روی میز کنار سبد پراز میوه بود. منتظر آمدن مهمان‌ها شد. به ساعت نگاه کرد. هنوز دیر نکرده بودند. به عکس روی دیوار خیره شد. - پسر، تولدت مبارک!

چشم‌های توی عکس بهش نگاه کردند. لبخند زد. ماما بزرگ خوش حال بود که پسرش برای دفاع از خانه و سرزمینش به جنگ رفته بود و با آنکه دوستان پسر مسلمان بودند و او مسیحی بود برای دفاع از خانه و سرزمینش با دشمن جنگید و شهید شد. ماما بزرگ برایش قصه گفت: «دیو سیاه به شهر آمد. همه جا را تاراج کرد. پسر و دوستانش نترسیدند. رفتند به جنگش. دیو دود شد و توی زمین فرورفت.»

پسرش را دید که کودک شده، زیر درخت کاج نشسته و هدیه‌اش را با شادی باز می‌کند. پسر جلوی مادر نشست. دست او را بوسید. وقتی صدای زنگ در را شنید، از روی صندلی بلند شد. در خانه را که باز کرد شادی و خنده‌ی نوه‌هایش ریخت توی خانه. ماما بزرگ لبخند زد. بچه‌ها دور





داستان

زبان آشنایی

گرگ خیلی خوب، جوجه‌ی خیلی بد

تصویرگر: مریم بیرونی

پرید جلو. خم شد و زبانش را درآورد. پرسید:
«دوست داری شرشره‌بازی کنی؟»
جوجه گفت: «آره یک عالمه!» و پرید روی
زبان گرگ.

چشم‌های گرگ دوتا برق زد.
از گلوش صدای قلب
درآمد و تندی دهانش
را بست.

گرگ کتابش را بست. غرغرگنان گفت: «چرا
توی قصه‌ها همش می‌گویند گرگ بدجنس!
من خیلی زیاد گرگ خوبی‌ام. همین حالا ثابت
می‌کنم.»

به جوجه رسید. جوجه تنهایی بیرون
خانه‌ی شان نشسته بود و گندمک می‌خورد.
گرگ پوزه‌اش را خاراند. دمش را تکاند.
دور خودش چرخید و گفت: «آهان!»



۴

۱۳۹۲

جوجه گفت: «جیک و جیک چرا این همه تاریک شده این جا؟»

گرگه توی دلش گفت: «این دفعه اشکال ندارد. از دفعه‌ی بعد گرگ خیلی خیلی خوبی می‌شوم.»

جوجه با پاهاش زیان گرگه را سفت چنگ زد. گفت: «آخ جان! چه ابرنرمی. پیرو پیرو» و بازی کرد.

گرگه دردش آمد و عرق کرد. توی دلش آخ و واخ کنان گفت: «تازه، این جوجه، جوجه‌ی خیلی بدی است. خودم

می‌دانم. حتماً باید بخورمش.» اما نمی‌دانست

چه کار کند. چه جوری بخوردش؟!

یکهو جوجه داد زد: «پس سرسره چی شد؟ آهان از آن وری باید شربخورم؟»

چشم‌های گرگه از خوش حالی ده تا برق زد. دهان گنده‌اش را باز کرد و داد زد: «آره! آن وقت صاف می‌روی توی شکم. از دست راحت می‌شوم.»

تا دهان گرگه باز شد جوجه پرید بیرون گفت: «ای گرگ بدجنس! می‌خواستی حقه بزنی؟ خودم به حسابت رسیدم.» و رفت توی خانه‌ی شان و در را بست.

گرگه با زیان زخمی‌اش داد زد: «فلط کردم!» ناله‌کنان، دوان دوان رفت پیش دکتر جنگل تا زبانش را خوب کند.



ماجراهای نبات کوچولو



خننده منده

سیدناسر هاشمی

تصویرگر: مهیبه لشکری

★ نبات کوچولو سرکلاس دستش را بلند کرد و گفت: «خانم اجازه، آیا می‌شود کسی را به خاطر کاری که نکرده تنبیه کرد؟»
خانم معلم جواب داد: «نخیر دخترم، وقتی کاری انجام ندادی برای چی باید تنبیه شوی؟»
نبات کوچولو نفس راحتی کشید و گفت: «آخیش! خیالم راحت شد؛ چون من تکالیفم را انجام ندادم.»

★ تولد نبات کوچولو بود. هرکس یک کادو برای نبات کوچولو خریده بود. ناگهان پدرش یک سویچ گذاشت روی میز. نبات کوچولو پرید هوا و گفت: «وای بابا ممتون! برای من ماشین کادو گرفتی؟»
پدرش جواب داد: «کادو چیه دخترم؟ سویچ ماشین خودم است. گذاشتم این جا که بعد از تولدت زحمت بکشی و آن را تمیز کنی.»

★ مامان از نبات کوچولو پرسید: «دخترم می‌دانی درازترین شب سال چه شبی است؟»
نبات کوچولو کمی فکر کرد و ناگهان داد زد: «آهان، فهمیدم! شبی که فردایش امتحان ریاضی داشته باشیم.»

★ پدر خسته از کار برگشت و مامان برایش کمی پسته آورد. بابا چند عدد پسته خورد و گفت: «مثل این‌که این پسته‌ها نم کشیده، انگار توی آب بوده.»
ناگهان نبات کوچولو گفت: «نه بابا جان، توی آب نبود. من نمک‌هائیش را لیس زدم؛ چون مامان گفته بود پسته‌ها را نخور برای باباست.»



۶

کتابخانه
مدرسه

۱۳۹۲

* پدر از نبات کوچولو پرسید: «دخترم یک سؤال: وقتی می‌گوییم "کاری از دست شما ساخته نیست" یعنی چه؟»
نبات کوچولو کمی فکر کرد و گفت: «یعنی باید آن کار را با پای مان انجام دهیم.»

* مامان آمد داخل اتاق و گفت: «دخترم چرا درس نمی‌خوانی؟»
نبات کوچولو جواب داد: «مامان خیلی گرسنه‌ام، نمی‌توانم درس بخوانم.»
مامان رفت و کلی خوراکی آورد. نبات کوچولو همه را خورد. مامان گفت: «حالا که سیرشدی درس بخوان.»
نبات کوچولو گفت: «مامان با شکم پر که نمی‌شود درس خواند.»

* نبات کوچولو زنگ زد منزل معلم‌شان و گفت: «سلام خانم معلم، صبح‌تان بخیر.»
خانم معلم با خواب‌آلودگی گفت: «دختر گلم ولی الان ساعت دوازده شب است، نه صبح.»
نبات کوچولو خندید و جواب داد: «می‌دانم خانم، ولی امروز صبح یادم رفت "سلام و صبح بخیر" بگویم خواستم الان جبران کنم.»

* مامان داشت به نبات کوچولو دیکته می‌گفت: «بابا آب داد، بابا نان داد، بابا از کار برگشت، بابا ...»
ناگهان نبات کوچولو گفت: «مامان، بابا خسته شد، بقیه کارها را شما انجام بده.»

عطر خوش بو

نسترن حاتمی



شعر

تصویرگر: مریم بهروز مهر

آب از نگاه تو
با شوق جاری شد
باغ از گل رویت
سبز و بهاری شد



تو دختر نوری
تو مادر گل‌ها
در زندگی بودی
همراه با بابا



در یاد من مانده
عطر خوش بویت
حس می‌کنم هشتم
هر لحظه پهلویت

روز تولد
حسرت توها
مبارک!



۸
۱۳۹۵

سرور کوثر

زهررا ناوری

تو دختر محقق
تو ماه آسمانی
تو مثل رود جاری
بزرگ و مهربانی

برای او همیشه
تو مادری نه دختر
به خاطرت سروده
خدا سرود کوثر

تو مثل گل شگفتی
میان باغ بابا
گلی قشنگ و خوشبو
گلی به نام زهرا



پاک‌کن چارویگی

تصویر گز: همسره رنجبر سگستان

رهرا اخلاقی

داستان

پاک‌کن کوچولو آرام از خواب بیدار شد. جامدای یا دهان باز خوابیده بود. نور ماه از پشت پنجره به اتاق می‌تابید.

مدادهای رنگی هر کدام یک طرفی افتاده بودند. او آرام آرام از زمین مدادها زد شد. یوسف روی زمین کنار دفتر نقاشی خوابش برده بود.



می خواست پاک‌کن را بگیرد که پایش به سنگی گیرد کرد و افتاد. پاک‌کن هم تند دشت او را پاک کرد. سرباز دیگری به دنبال پاک‌کن افتاد تا او را بگیرد. پاک‌کن کوچولو به کمک مدادها خودش را به بالاترین شاخه‌ی درخت رساند. ساقه‌ی کم‌رنگ زیتون‌ها را پاک کرد. اولین زیتون روی سرباز افتاد. زیتون‌ها هم قل می‌خوردند زیربای سربازها و آن‌ها به زمین می‌افتادند.



پاک‌کن کوچولو از روی درخت پایین برید. سربازانی را که روی زمین افتاده بودند، پاک کرد. قدش خیلی کوتاه و حساسی داغ شده بود. مدادهای رنگی بدون ترس نقاشی را رنگ‌آمیزی کردند. دیگر هوا روشن شده بود که کار همه تمام شد و با خوش حالی به هم نگاه کردند.

یوسف با صدای مادرش از خواب بیدار شد. دستش را به میله‌های پنجره گرفت. مثل همیشه از دور به گنبد طلایی مسجد نگاه کرد. دیوارهای خراب مدرسه را هم دید. به سراغ دفترش رفت و با دیدن نقاشی تعجب کرد. با خوش حالی به مدادهای رنگی‌اش نگاه کرد. ورق نقاشی را از دفترش جدا کرد. پاک‌کن کوچولو قل خورد کنار مداد رنگی‌ها. یوسف او را برداشت و کنار قاب عکس پدرش گذاشت. پاک‌کن شبیه سنگ‌هایی شده بود که پدر یوسف همیشه به طرف سربازان پرتاب می‌کرد. یوسف چندبار ورقه‌ی نقاشی را تا زد و به طرف پنجره رفت. موشک کاغذی را از آن بالا پرتاب کرد. موشک در آسمان چرخید و چرخید. بعد هم به طرف سربازهایی که مدرسه را خراب کرده بودند، رفت.

پاک‌کن کوچولو سرگ کشید. یوسف نقاشی مسجد خودشان را کشیده بود. سربازان اخمو هم با لنتگ‌های‌شان دورنادر مسجد ایستاده بودند. پاک‌کن کوچولو از آن‌ها ترسید و عقب رفت. مدادها خروپف می‌کردند. به طرف پنجره‌ی بزرگ رفت. شاخه‌های درخت‌های زیتون، همه رو به آسمان بودند. پاک‌کن کوچولو با خودش گفت: «شاید آن‌ها هم برای آزادی مسجد دعا می‌کنند.» یوسف، درخت زیتون و گل‌های زیبایی کنار مسجد کشیده بود. او دلش می‌خواست به مسجد برود، ولی از سربازان می‌ترسید. بالای نقاشی، کنار اسم یوسف کمی خط خوردگی بود. پاک‌کن کوچولو با عجله آن را پاک کرد. از آن بالا سربازان دشمن خیلی کوچک بودند. پاک‌کن کوچولو ترسش ریخت. یواشکی از روی دفتر کنار رفت. خودش را به مداد سیاه رساند. آرام او را از خواب بیدار کرد. مداد سیاه چشماش را مالید و با تعجب به او نگاه کرد. پاک‌کن کوچولو در گوش او چیزی گفت. مداد سیاه چشماش از خوش حالی برق زد و گفت: «چه فکر خوبی! پاک‌کن کوچولوی مهربان!» چیزی نگذشت که همه‌ی مدادرنگی‌ها بیدار شدند.

عکس قاب شده‌ی پدر یوسف با لیخند به مدادها نگاه می‌کرد. مداد سیاه دست پاک‌کن کوچولو را گرفت و گفت: «باید به پاک‌کن کوچولو کمک کنیم تا نقاشی کامل شود.» مداد خاکستری ذوق‌زده گفت: «آخ جان! من سنگ‌ها را رنگ می‌کنم.» مداد زرد هم با لیخند گفت: «یوسف خیلی دلش می‌خواست نقاشی را به خانم معلم نشان دهد.» پاک‌کن کوچولو گفت: «حالا که نقاشی نیمه‌کاره مانده، باید یوسف را خوش حال کنیم.» مدادهای رنگی همگی با هم گفتند: «موافقم، ولی سربازها...» پاک‌کن کوچولو بدون ترس گفت: «من می‌توانم کمک‌تان کنم.» مدادها با شادی پاک‌کن کوچولو را تشویق کردند. مداد سیاه روی دفتر نقاشی برید. لنتگ اولین سرباز اخمو از دستش افتاد. پاک‌کن کوچولو به سرعت لنتگ را پاک کرد.



خانه کنونی

تصویر کر: سزایارستان



پسر آتش‌پز باشی

چهری بچه‌ها پر از اضطراب و نگرانی بود. سرشان را پایین انداخته بودند. ملا هم دچار اضطراب شده بود. آن روز قائم‌مقام فراهانی سرزده به حجره‌ی درس پسرانش آمده بود تا با پرسیدن چند سؤال از پیشرفت درسی آن‌ها مطلع شود؛ اما بچه‌ها به سؤال اول او نتوانسته بودند جواب بدهند. قائم‌مقام به آن‌ها گفت: «تا به الآن چه درس‌هایی را یاد گرفته‌اید؟» علی گفت: «جزه سی‌ام قرآن، بوستان و گلستان سعدی و....»



در همین حین، محمدتقی* پسر کریمایی قربان آشپزباشی، با یک سینی شربت وارد اتاق شد. قائم مقام، سؤال دوش را پرسید: «کوچک ترین سوره قرآن چیست؟»

محمد کمی یمن و یمن کرد و گفت: «اوممم! سوره ناس؟»

ملا کمی سرخ شد و گفت: «نه، نه! حواست را جمع کن! من که این را درس داده بودم. علی تو بگو.» علی هم کمی فکر کرد و گفت: «یادم نمی آید.»

محمدتقی یک گوشه ایستاده بود و انگار با خودش حرف می زد. گویی داشت زیر لب چیزی می گفت.

قائم مقام سؤال بعدی را از علی پرسید: «نفاوت کتاب بوستان و گلستان در چیست؟»

همه منتظر بودند تا علی جواب بدهد: - بوستان... اوممم!

ناگهان قائم مقام با عصبانیت گفت: «این چه وضعیتی است ملا؟ پس این ها از صبح تا شب چه کار می کنند؟ چرا هیچی بلد نیستند؟»

سرش را پایین انداخت و با شرمندگی گفت: «آقا باور کنید من همه ی این ها را به آن ها درس داده بودم.»

قائم مقام گفت: «پس چرا حاج و واج ما را نگاه می کنند؟»

ملا ساکت بود. محمدتقی می دانست ملا تقصیری ندارد. دلش می خواست پاسخ سؤال های قائم مقام را بدهد. مردد بود. کمی با خودش فکر کرد و بلند گفت: «جناب قائم مقام! اجازه

هست من جواب سؤال های تان را بدهم؟»

قائم مقام گفت: «بگو پسر جان!»

و محمدتقی کوچک همه ی سؤال ها را یکی یکی پاسخ داد. قائم مقام که تعجب کرده بود رو به

محمدتقی کرد و گفت: «تو چه طور این ها را یاد گرفته ای؟»

محمدتقی گفت: «روزها وقتی برای فرزندان تان غذا می بردم، تا تمام شدن کلاس، مجبور بودم پشت در بایستم. این ها را همان پشت در از حرف های ملا یاد گرفتم.»

ملا نفس راحتی کشید.

به محمدتقی لبخند زد و گفت: «آفرین چه پسر باهوش و با استعدادی هستی!»

قائم مقام لبخندی زد و به ملا نگاه کرد و

گفت: «مرا ببخش

ملا! شرمندهام فکر کردم شما در کارتان

کم گذاشته اید؛ اما کوتاهی از فرزندان

خودم بوده است.»

بچه ها از خجالت سرشان را پایین

انداختند.

سپس قائم مقام

محمدتقی را صدا زد

و گفت: «تو با این

استعدادت حیف است

درس نخوانی! دلت

می خواهد با سواد شوی؟»

محمدتقی با خوش حالی

گفت: «بله جناب

قائم مقام. خیلی به درس

خواندن علاقه دارم.»

قائم مقام لبخندی زد و گفت: «تو هم از فردا با

محمد و علی سر کلاس بنشین! حتما در آینده

مرد بزرگ و موفق خواهی شد!»



* میرزا محمدتقی خان قراهای (امیرگیرس)، صدراعظم ناصرالدین شاه بود که کمک زیادی به پیشرفت ایران کرد؛ اما به دستور ناصرالدین شاه کشته شد.

این موبایل مزاحمه!

نویسنده: ملا محمدی
تصویرگر: شهرام شیرزادی

یک روز عمویزگه از
شهر کوچکشان به دیدن
آقای یک دفعه آمد.





مهندسی حسنی
تشریح روان‌شناسی باطنی



حریم خصوصی

تصویرگر: مریم حسنی

که چه پدر و مادر مهربانی دارد. او فکر کرد اگر این کار را بکند پدر حتماً خوش حال می‌شود. آن روز سارا به ذهنش رسید که از پدر بخواهد موهایش را شانه بزند. گوشی را تنظیم کرد و بدون اطلاع پدر خواست از خودش فیلم بگیرد. وقتی کار شانه زدن موها تمام شد با عجله به سمت گوشی رفت. فیلم ضبط شده را در تمام گروه‌های پیام‌رسان بابا به اشتراک گذاشت. هنوز زمانی نگذشته بود که گوشی بابا شروع به زنگ خوردن کرد. تصور کرد الان همه‌ی دوستان و آشنایان زنگ می‌زنند تا به بابا بگویند او مهربان‌ترین بابای دنیاست؛ اما نمی‌دانست چرا هر لحظه رنگ صورت بابا قرمزتر می‌شود و پشت سر هم عذرخواهی می‌کند. بابا گوشی را قطع کرد و فوری وارد برنامه‌ی پیام‌رسان شد و گفت:

«سارا چه کردی؟»

سارا گفت: «کاری نکردم، فقط فیلم شانه زدن موهایم را برای همه ارسال کردم تا همه بدانند شما چه قدر مهربان هستید.» پدر همان طور که فیلم را پاک می‌کرد گفت: «سارا جان یکی دیگر از قوانین استفاده از تلفن همراه این است که بدانی حریم خصوصی چیست و هیچ وقت تصاویر و فیلم‌های زندگی خصوصی‌ات را به کسی نشان ندهی!»

یکی از بزرگ‌ترین آرزوهای سارا این بود که مامان و بابا یک تلفن همراه بخرند. سارا هر زمان که می‌خواست با تلفن همراه بازی کند از مامان و بابا اجازه می‌گرفت و از تلفن همراه آن‌ها استفاده می‌کرد. بابا همیشه به سارا می‌گفت که هنوز کوچک است و لزومی ندارد تلفن همراهی برای خودش داشته باشد. و باید قوانین استفاده از تلفن همراه را یاد بگیرد. یکی از این قوانین این بود که سارا اجازه ندارد در تمام طول روز با گوشی بازی کند. فقط زمان‌های محدود و مشخص؛ چون بابا می‌گفت نگاه کردن مداوم به صفحه‌ی تلفن همراه به چشم‌ها آسیب می‌زند. قانون بعدی این بود که سارا فقط اجازه دارد بازی‌های مناسب سن خودش را روی گوشی نصب کند و بازی کند. البته سارا جدا از بازی، گاهی اوقات با پیام‌رسان‌هایی که روی گوشی بابا و مامان بود برای عمه جون و عزیزپیام و عکس می‌فرستاد.

پدر و مادر سارا خیلی مهربان بودند و سارا متشکر بود از این‌که آن‌ها اجازه می‌دهند تا او از تلفن همراه‌شان استفاده کند. یک روز تصمیم گرفت که به همه‌ی دنیا بگوید



سارا بعد از آن فهمید که نباید عکس‌هایش را برای دیگران ارسال کند.



بچه‌های عزیزم
شما کدام‌یک از
قوانین استفاده
از تلفن همراه را
بلد هستید؟



آتش و بالشت



داستان

تصویرگر: مریم ناچین

ویراسته: آشنیدی

مسافرها یکگو چشم‌شان به تابلو افتاد.
آش و بالشت؟! ... یعنی چه؟! ... این دیگر
چه جورش است!؟
پسرخندید: «بفرمایید تو... آش و بالشت
ما لنگه ندارد!»
مسافرها وارد حیاط آن‌ها شدند:

بین دوتا شهریک روستا بود.
روستای قشنگی که اسمش خیلی با مزه بود:
آش خوران!

توی آش خوران، همه عاشق خوردن آش
بودند. برای همین، همه‌ی کوچ‌ها بوی آش
می‌دادند و توی هر کوچ‌های یکی - دوتا دیگ
آش برپا بود. مسافرهایی که می‌خواستند از شهر
این‌وری به شهر آن‌وری بروند، باید از آش خوران
رد می‌شدند و آن وقت بود که بوی آش، حسایی
دهان‌شان را آب می‌انداخت.

یک روز پیرزنی که خانه‌اش خیلی بزرگ بود و با
تنها پسرش زندگی می‌کرد، با خودش گفت: «کاش
من هم می‌توانستم هر روز یک دیگ آش بار کنم
و آش بفروشم. این طوری حواسم را می‌دهم به
غذایم و کم‌تر دلم می‌گیرد.»

پسر وقتی حرف پیرزن را شنید، با خودش فکر
کرد: «این‌جا همه آش می‌پزند. آیا کسی آش ما را
می‌خرد؟»

فردای آن روز، پیرزن گوشه‌ی حیاط کلی هیزم
ریخت و دیگ بزرگ آش را روی آن‌ها بار گذاشت.
بوی آش تا نه‌کویچه رفت. به‌به چه بویی!

غذا که جا افتاد: پخت و روغن انداخت: پسر
رفت و مسافرها را صدا کرد: «بفرمایید آش!
آش مادرم حرف ندارد... امتحان کنید...»
اما این‌ور و آن‌ور پراز آش فروشی بود. کسی از
آش پیرزن نخرید.

پیرزن غصه خورد. نشست یک گوشه و سرش
را پایین انداخت. پسر فکری کرد و گفت: «مادر
فردا هم آش بپز. درست می‌شود.»

او صبح زود دست به کار شد. رفت شهر و کلی
بالشت کوچک و بزرگ خرید. وقتی برگشت
کاغذ بزرگی کنار خانه‌ی‌شان زد:

آش و بالشت!



- به‌به چه حیاطی!
دور تا دورش تخت‌های بزرگ چوبی بود.
همه جا آب و جارو شده بود.
ماهی‌ها توی حوض آبی وسط حیاط
این‌ور و آن‌ور می‌رفتند.
به‌به چه بوی آشی! دهان همه
آب افتاد.



۱۸

۱۳۹۲

پسر گفت: «بفرمایید این جا هم به شما
 آش خوش مزه می دهیم، هم بالشت، تا سر
 ظهری کمی استراحت کنید. شما مسافرید، از
 راه رسیده اید و خسته اید.»
 مسافرها زدند زیر خنده:
 - آش آدم را سنگین می کند، چی بهتر از این!





قالب قشنگ

تصویرگر: زهره بیگدلو

عفت زینلی

به به چه تصویر قشنگی
برفی که می بارد، شدید است
خیلی تماشایی و زیباست
قالبی که تصویرش سفید است

از پنجره می بینم الان
یک کوچهی برفی و خوشگل
مانند مامان، مثل بابا
خوش حال و شادم از ته دل

می خندم و می گویم: ای برف
خوش آمدی، لطفا بفرما!
در کوچهی ما می نشیند
زیباترین سوغات سرما



آلمان

مصوبه یوزباش

یک خانم شاد

ویلا به ما داد

چای و برنجی

اعلا به ما داد

انگار پر بود

آن آلمانی

چون شیشه‌ی عطر

از مهربانی

آن‌جا ورودیش

ویزا ندارد

کارت اقامت

معنا ندارد

چون روستای

زیبای آلمان

نزدیک رشت است

در خاک گیلان

با خانواده

رفتیم آلمان

می‌آمد آن‌جا

باران فراوان

به‌به چه جایی

سرسبز و زیبا

چشمان ما بود

غرق تماشا

از اینجا گوش کن:



داستان ترجمه

دارکوب و شیر

مترجم: سعید عسکری

شیر هر چه قدر تلاش کرد، نتوانست چیزی بگیرد. فقط نتوانست ناله و غرش کند. او دور خودش می پیچید و با پنجه اش گلویش را نشان می داد.

دارکوب گفت: «چیزی در گلویت گیر کرده است؟»

شیر سر تکان داد و غرشی کشید. دارکوب که احساس شجاعت می کرد، گفت: «دهانت را بیش تر باز کن!»

روزی از روزها یک شیر در حال خوردن غذا بود که استخوان تیزی در گلویش گیر کرد. شیر آن قدر احساس ناراحتی کرد که نمی توانست به خوردن ادامه دهد. او نعره ی بلندی کشید که همه ی حیوانات از ترس فرار کردند. دارکوبی که روی شاخه ی درختی در نزدیکی آن جا بود، از خواب پرید. با عصبانیت به سمت شیر رفت و پرسید: «چرا فریاد می زنی؟ چه اتفاقی افتاده؟»



شیردہانش را خیلی باز کرد. دندان‌های تیزش شبیه چاقوهایی بود که زیر نور خورشید برق می‌زدند. پاهای ریزدارکوب می‌لرزید؛ اما به جلو خم شد و به داخل دهان شیر نگاه کرد. او یک استخوان را دید که در گلوی شیرگیر کرده بود. به عقب پرید و دوباره به شیر نگاه کرد. دید که شیر دارد درد می‌کشد. احساس کرد که باید به او کمک کند، مهم نبود که این‌کار چه قدر خطرناک است. دارکوب به شیر گفت: «من استخوان را از گلویت را در می‌آورم؛ اما قول می‌دهی من را نخوری؟»

شیر با خوش حالی سر تکان داد. دارکوب دوباره پرسید: «تو واقعاً مرا نمی‌خوری؟»

شیر سرش را تکان داد و از درد ناله کرد. دارکوب گفت: «پس دهانت را تا می‌توانی باز کن!»

شیر دهانش را باز کرد. دارکوب با نگرانی به طرف دهان شیر پرید. وقتی به استخوان رسید، با منقار به آن ضربه زد. تکان نمی‌خورد.

بارها و بارها و بارها به آن نوک زد تا سرانجام استخوان تکان خورد.

سپس به سرعت آن را در منقار خود گرفت و از دهان شیر خارج شد. شیر هم نفس راحتی کشید و دهانش را بست.



دارکوب بالای سرشیر پرواز کرد و منتظر ماند تا شیراز او تشکر کند؛ اما شیرتنها کاری که کرد یال خود را تکان داد، خمیازه‌ای قوی کشید و به خوردن غذای خود ادامه داد. او حتی یک کلمه از دارکوب شجاع تشکر نکرد.

دارکوب با خودش گفت: «شاید او خیلی گرسنه است.»

چند روز بعد، دارکوب می‌خواست از زیر درختی که تعدادی مورچه بود، غذا بخورد؛ اما لانه‌ی مورچه‌ها زیر درخت بود و باید کسی درخت را تکان می‌داد تا بتواند به لانه برسد.

دارکوب گفت: «از شیر می‌خواهم که به من کمک کند. او به اندازه‌ی کافی قوی است که تنه‌ی درخت را حرکت دهد.»

دارکوب به سمت شیر پرواز کرد و گفت: «همان‌طور که چند روز پیش به شما کمک کردم، از تو می‌خواهم که برای من کاری

انجام دهید.»

شیر با پوزخند گفت: «کار دیگری برای شما انجام دهم؟ من قبلاً کارهای بزرگی برای شما انجام داده‌ام. وقتی توی دهانم بودی به تو اجازه دادم پرواز کنی. وقتی تو را نخوردم، لطف بزرگی به تو کردم.»

دارکوب به طرف آسمان پرواز کرد. حرف زدن با شیر فایده‌ای نداشت؛ بنابراین از شیر خودخواه دور شد و تصمیم گرفت در جای دیگری به دنبال غذا بگردد.

او از آن بالا شیر را می‌دید که اندازه‌ی مورچه‌ای شده بود. با خودش گفت: «فکر می‌کنم مهربان بودن خوب است؛ حتی اگر بابت آن کسی از شما تشکر نکند.»

*
*
*

گاهی کمک کردن به دیگران، همان پاداشی است که به آن نیاز دارید.

طراح و تصویرگر: زهرا بیگلری
اشکال زیر را در تصویر پیدا کن!

بین و بگو



مریم کوچکی
نصیبگر، زهره بیگم نو



داستان

مواظب پرنده‌ها باشید

در یک روز گرم تابستانی خانم مترسک به بچه‌هایش گفت:
- من به چرت کوتاه می‌زنم. شما مواظب پرنده‌ها باشید که به
چیزی نوبک نزنن.



بعد چشم‌هایش را روی هم گذاشت و
خوابید. بچه‌ها گلابی‌های روی درخت را
می‌شمردند که صدای پایی آمد. خرگوش چشم صورتی بود که
جست‌وخیزکنان به آن‌ها نزدیک می‌شد. خرگوش دماغ کوچولوش
را تکان تکان داد. یک هویج نارنجی، آبدار و شیرین را با دندان‌هایش
برید. آن را برداشت و از مزرعه بیرون رفت.

مترسک‌ها به هم نگاه کردند. ماما گفته بود مواظب پرنده‌ها باشند، نه
خرگوش چشم صورتی.
آن‌ها دوباره شروع به شمردن کردند. نه تا گلابی، ده تا گلابی ...
باز هم صدایی شنیدند.



- بچه‌ها همه پشت سرمن! کسی جانونه!
این صدای مرغ حنایی و شش جوجه‌ی طلایی‌اش بود که لابه‌لای بوته‌های گوجه‌فرنگی
می‌دویدند.
بچه‌ها به آن‌ها نگاه کردند. ماما گفته بود مواظب پرنده‌ها باشند، نه یک مرغ حنایی و
شش جوجه‌ی طلایی‌اش.

بچه‌ها از شمردن گلابی‌ها خسته شده بودند که ناگهان زیر پای مترسک‌ها شروع به تکان خوردن کرد. آقای موش کور بود. موش کور عینک را از چشم‌هایش برداشت. با دست پاکش کرد و یواش گفت: «درست اوندم؟ آدرس همین مزرعه بود دیگه!» بعد چندتا برگ کلم چید و برگشت توی سوراخ و رفت. بچه‌های مترسک به هم‌دیگر نگاه کردند. مامان به آن‌ها گفته بود مواظب پرنده‌ها باشند.

نه آقای موش کور.
مترسک‌ها می‌خواستند
آواز بخوانند که از دور
خانواده‌ی جوجه‌تیغی‌ها
را دیدند. مامان جوجه‌تیغی
داد زد:

- آهای بچه‌ها مواظب باشید
توی اون چاله‌ی آب نیفتید!
خانواده‌ی جوجه‌تیغی آهسته
آهسته از کنار بوته‌های
هندوانه رد شدند. بابا
جوجه‌تیغی یک هندوانه ریزه
میزه را از ساقه جدا کرد، روی
تیغ‌هایش گذاشت و با خانواده‌اش
از مزرعه بیرون رفتند.

زنبور طلایی و زوزک‌تان روی شانه‌ی خانم مترسک نشست.
یک دسته گنجشک به بالای آسمان جالیز آمدند. صدای جیک و جیک‌شان
همه جا پیچید. در همین موقع مامان مترسک چشم‌هایش را باز کرد. کلاهش را
برداشت در هوا تکان داد و با صدای بلند گفت:

- دور شید گنجشکای ناغلا.
گنجشک‌ها پرواز کردند و رفتند. مامان مترسک به بچه‌هایش گفت:
- چه به موقع بیدار شدم. گفتم باید مواظب پرنده‌ها باشید!

به گوش: سمبله اسمان

آثار خوب بچه‌ها

کیبوتر نامه‌رسان

خورشید عاشق



این روزها خورشید از نگاپو افتاده است. می‌ناید؛ اما آرام آرام. شاید خسته باشد... و این روزها فرصتی پیدا کرده تا کمی استراحت کند. آن گاه که ابرهای سیاه، آسمان را خاکستری می‌کنند و باد، برگ‌های زرد و نارنجی و قرمز درختان را به رقص در می‌آورد شاید خورشید هم پنهان می‌شود تا کمی خستگی در کند. حالا خورشید و نم نم باران و باد دست به دست هم داده‌اند تا طبیعت زیباتر از همیشه خود را به رخ جهان بکشاند. بی‌شک خورشید، عاشق بخشش و درخشش است.

هستی حیدری - کلاس هفتم - شهرری



خدای من

من خدا را می‌بینم. هر روز بعد از این‌که از خواب بیدار می‌شوم به او سلام می‌کنم و می‌گویم:
- خدای مهربانم، خیلی دوست دارم. خورشید جلوه‌ای از نور او و مهتاب دره‌ای از زیبایی اوست. خدای من در آسمان نیست، درون قلب من است و نمی‌گذارد راهم را گم کنم.
من او را عاشقانه می‌پرستم و دوستش دارم.

باران رحمتی - کلاس سوم -
استان همدان - شهر زیبای ملایر





روزی بود و روزگاری، در یک دشت پرگل، یک خرس کوچک به همراه دوستانش در حال گردش و بازی بود که یک دفعه صدایی عجیب از لابه‌لای بوله‌ها شنید و محوآن صدا شد. او به طرف بوله‌ها رفت و دوستانش هرچه صدایش می‌زدند توجه نمی‌کرد. انگار به جز آن آواز، صدای دیگری نمی‌شنید؛ چون هرچه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد صدا زیباتر و دل‌نشین‌تر می‌شد. خرس کوچک در میان بوله‌ها گلی زیبا دید و فهمید آوست که دارد آوازی به این زیبایی می‌خواند. هم تعجب کرد و هم به فکر فرو رفت؛ چون آن گل مشغول شکر خدا بود. خرس کوچک ساعت‌ها کنار بوله‌ها نشست و به آفریننده‌ی آن همه زیبایی فکر کرد و بعد او هم مثل آن گل زیبا خدا را شکر کرد.

درس احمدی - کلاس هشتم - تهران



رباطی که دلش می‌خواست آدم شود

رباتی بود که دلش می‌خواست مثل انسان‌ها زندگی کند. روزی از روزها پسر کوچکی به نام آرزین آن ربات را خرید و با خودش به خانه برد. آرزین از آرزوی ربات خیر نداشت و همیشه به او دستور می‌داد تا کارهایش را انجام دهد. ربات خسته می‌شد؛ اما هم‌چنان کار می‌کرد و دلش می‌خواست آدم شود. یک آدم پر تلاش و مهربان.

بالاخره روزی کلید خاموش و روشن او از کار افتاد و خاموش شد. وقتی آرزین وارد اتاق شد دید که رباتش دیگر کار نمی‌کند. آن را به حیاط برد و گوشه‌ای گذاشت. وقتی شب از راه رسید ربات یک ستاره‌ی دنباله‌دار را در آسمان دید. شاید آمده بود تا او را به آرزویش برساند.

محمدحسین حاجی‌اسماعیلی -
کلاس دوم - تهران



قصه‌ی تولد تمساح

تمساح کوچولو به درخت جادویی گفت:
«نمی‌دانم چرا هیچ‌وقت کسی برای من جشن تولد نمی‌گیرد؟»

درخت جواب داد: «چون تو هم هیچ‌وقت به دوستانت هدیه‌ای برای تولدشان نمی‌دهی، برای همین آن‌ها هم برایت جشن تولد نمی‌گیرند. این آرزوی تو زمانی برآورده می‌شود که روز تولد دوستانت را تبریک بگویی و آن‌ها را خوش‌حال کنی.»

روز تولد فیل فستلی، تمساح کوچولو به دیدنش رفت و برایش یک بسته‌ی بزرگ از هدیه‌های جورواجور برد. فیل فستلی هم یک هدیه‌ی زیبا تهیه کرد و روز تولد تمساح کوچولو به او داد. این اولین هدیه‌ی تولد او بود که خیلی خیلی خوش‌حالش کرد و منتظر ماند تا بقیه‌ی دوستانش هم به دیدنش بیایند.

اهورا سلیمانی - کلاس دوم - ۸ ساله -
شهر مقدس قم



ماده‌های فرهنگی آموزشی خردستان ایران
 سردبیر: علی باباجانی

مستقیم‌فایست سروای
 کی‌چولوهای ۷ تا ۹ سال است.
 لطفاً مطالب را برای این عزیزان بخوانید و به
 آن‌ها کمک کنید تا با سعادتی دوست شوند.

زرد آبی

| مریم عاطفی | تصویرگر: مهنا استغدیاری |

یکهو یک لکه‌ی سبز پهن شد روی زمین -
 گفت: «آی آی سزم! من کی‌ام و من
 چم؟ زردم یا آبی‌ام؟»
 چند بار چشم‌هایش را بست و باز کرد.
 بعد بلند شد. چرخ‌ی زد و گفت: «آها...
 آها... بادم امد! من زرد آبی‌ام. به زرد آبی
 بازیگوش.»

لکه‌ی زرد یک گوشه تنها نشسته بود. لکه‌ی
 آبی پیشش آمد و گفت: «میایی بازی؟»
 لکه‌ی زرد گفت: «چه بازی؟»
 لکه‌ی آبی گفت: «چرخ و فلک.»
 آبی و زرد دست هم را گرفتند. چرخیدند و
 چرخیدند و چرخیدند. آبی و زرد آن‌قدر
 چرخیدند که سرشان گیج رفت.



برگای بید

| سخن حاتمی |
| تصویرگر: جنور شعبانی |

باد بلای بازیگوش
می چرخه تو حیاط ما
برگای بید و دست باد
پخش می کنه توی هوا

...

...
بیده می لرزه و می که
برگ منو می خواد چکار
سردمه سرما می خورم
زود برو برگامو بیار

شعر



بارون

| قطعه سادقی |

چقد بارون قشنگه
آروم آروم می باره
برای گل های ما
شادی و شور میاره

کاش که تو دل هامون
کمی بارون می بارید
خورشید خانوم می اومد
تو دل هامون می تابید

غصه ها پرپر می شد
اشکا همه می خوردن
بادکنکای رنگی
از شادی تاب می خوردن

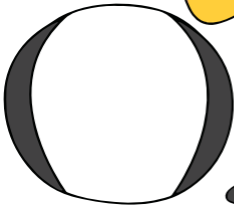


با چسب و قیچی
پنگوئن بساز!

آموزش: ریحانه صادقی یگنا



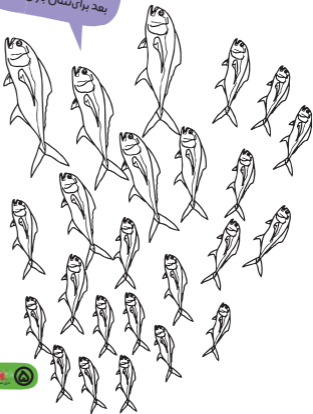
سرگرمی



رنگ آمیزی

| اثر: بارینکلو |

اول ماهی‌ها را بشمار.
بعد آن‌ها را رنگ بزن.
بعد برای نشان باران بکش.



هپلی هاپو و چترش

| سیده رمضانزاد |
 | تصویرگر: نوشین یجاری |

هوا آفتابی بود. بارانی شد.
 چک‌چکی شد. شرشری شد.





مادر هیلپ‌هاییو از پنجره به بیرون نگاه کرد و گفت: «واق واق، عجب هوایی! الآن چی می‌چسبید؟»
هیلپ‌هاییو گفت: «نان داغ با ماهی می‌چسبید.»

مادرش گفت: «ماهی با من، نان با تو.»
هیلپ‌هاییو هم چتر را برداشت و رفت دوتا نان خرید.

توی راه، بازی‌اش گرفت.
چی از زیر چتر درآمد یا قطره‌ها دالی دالی کرد.
بعدش چی شد؟

هم خودش خیس شد؛ هم نان‌ها.
مادرش عصبانی شد. واق‌واقی شد.
هیلپ‌هاییو را دعوا کرد.
هیلپ‌هاییو ترسید. گفت: «تقصیر من نبود. تقصیر چتره بود.»

چتره ناراحت شد. دلش شکست. باز بود، خودش را بست. با هیلپ‌هاییو هم قهر کرد.
هیلپ‌هاییو گفت: «ای واق ای واق، این چه کاری بود کردم! چتره را ناراحت کردم.»
تندی رفت پیش چتره. نازش کرد. یوسش کرد.
دوباره باهاش دوست شد.
بعد، دوتایی رفتند نان خریدند.
هیلپ‌هاییو بازی نکرد. با قطره‌ها دالی نکرد.
این بار نه خودش خیس شد، نه نان‌ها.

تله‌ی گوشه گیری

طیبه رضوانی |

در این شماره قصد داریم تله‌ی انزوای اجتماعی بیگانگی را مورد بررسی قرار دهیم. پیام آدم‌های منزوی این است که: من با دیگران متفاوت هستم و توانایی کنار آمدن با آن‌ها را ندارم.

این افراد احساس می‌کنند که به هیچ گروهی متعلق نیستند و تنها و جدا افتاده از دیگران هستند. گاهی دلیل این احساس این است که آن‌ها علایق خود را متفاوت از سایرین می‌دانند. کودکانی که طرحواره انزوا دارند، احساس متفاوتی نسبت به دیگران دارند؛ حتی ممکن است احساس کنند افراد خاصی هستند.

آنچه آن‌ها را از بقیه متفاوت می‌کند، لزوماً منفی نیست. ممکن است به خاطر سطح تحصیلات خانوادگی یا تروتمند بودن یا با نفوذ بودن خانواده‌ی شان دچار این بیگانگی شوند. آن‌ها فکر می‌کنند اطرافیان شان عجیب و غریب‌اند.

با بالا رفتن سن شان، به جای تمرکز روی نقاط مشترک شان با دیگران، فقط روی تفاوت‌های شان تمرکز می‌کنند و همین باعث می‌شود تنها و جدا از دیگران بمانند.

در سبک تسلیم، کودک در گروه مشارکت نمی‌کند و مدام به تفاوت خود با سایرین فکر می‌کند. در سبک اجتناب، کودک از جمع‌ها دوری می‌کند.

در سبک جبران افراطی، کودک برای ملحق شدن به گروه نقش بازی می‌کند و ممکن است به شکل افراطی به همه‌ی گروه‌ها بپیوندد در حالی که از درون، نسبت به گروه احساس تعلق ندارد. شرایط محیطی‌ای که باعث شکل‌گیری این تله می‌شود؛ عبارت است از:

۱. کودک در محیطی باشد که افراد آن محیط با نژاد او متفاوتند یا به زبان دیگری صحبت می‌کنند یا کودک حس کند بقیه از او باهوش‌ترند.

۲. دوستان کودک در مدرسه یا ورزش یا سایر مهارت‌ها از او پایین‌تر باشند.

۳. کودک حس کند خانواده‌اش با خانواده‌های دیگر فرق دارد.

۴. والدین کودک جدا شده‌اند؛ اما والدین دوستانش طلاق نگرفته‌اند.

۵. شغل یکی از والدین شرایطی دارد که آن‌ها به جاهایی می‌روند که معمولاً بچه‌های دیگر نمی‌روند.



تنگ اهلی

نویسنده: مسعود ملک پاری
ناشر: انتشارات فنی ایران

تنگ اهلی ماجرای جذاب و هیجان‌انگیز دو دوست نوجوان را روایت می‌کند که پدر یکی از آن‌ها شکارچی و پدر دیگری محیطبان است. آقای فرهنگ محیطبان و شیفته طبیعت و حیوانات است. با اینکه به خاطر کارش همیشه یک تنگ شکاری به همراه دارد، هرگز از آن گولاهای شلیک نشده است. او از مخالفان سرسخت شکار است اما دامون، پسرش برعکس پدر عاشق شکار کردن است. یک روز در مدرسه کبک، دوست دامون که از قصاب‌پدرش شکارچی است می‌خواهد چهارگونی را که پدرش گرفته به دامون نشان بدهد. اما زکون فرار می‌کند. در راه بازگشت به خانه، کبک به دامون می‌گوید مخفیگاه پدرش را پیدا کرده و دامون برای پیدا کردن آن، به دل جنگل می‌راند. شما می‌توانید در این کتاب جذاب و هیجان‌انگیز ماجراهای هیجان‌انگیزی را که دامون در جنگل پشت سر می‌گذارد بخوانید.

جن‌های برج کبوترخانه

نویسنده: منصور علی‌مردانی
ناشر: داستان جمعه

در این داستان همراه با چهار نوجوان ماجراجو سفر می‌کنیم به شهری قدیمی و تاریخی با راهروهای پیچ در پیچ و موجوداتی عجیب و غریب. این چهار رفیق در یک شهر کوچک خیالی در دل کویر زندگی می‌کنند. در وسط این شهر، نیلای واقع شده که آن‌ها اغلب برای گفتگو و قدم زدن به آن جا می‌روند. یک روز این چهار دوست از سر کتجگاری وارد چاهی در گوشه‌ی یک عمارت تاریخی می‌شوند. آن‌ها با ورود به این شهر زیرزمینی، با دلقن‌هایی نودانو روبه‌رو می‌شوند و چند روزی در این دلقن‌ها سرگردان هستند. فضای کاملاً ایرانی و بومی این داستان خوانندگان نوجوان را با گوشه‌هایی از تاریخ و فرهنگ کشور آشنا می‌کند. در ادامه و روایت جذاب هیجان‌انگیز و ماجراجویانه‌ی این کتاب نیز از دیگر ویژگی‌های آن و باب میل نوجوانان امروزی است.

خواب پلنگ

نویسنده: هادی حکیمیان
ناشر: شهرستان ادب

خواب پلنگ داستانی است که خواننده را به سفری هیجان‌انگیز در قلب تاریخ می‌برد. سفری به دوری ناسی، کوچک‌علی، حسین‌علی و تنگ‌گردی شخصیت‌های این داستان تاریخی هستند. خواننده نوجوان از دید کوچک‌علی و حسین‌علی با میرزا رضا روبه‌رو می‌شود. میرزا رضا گرماتی در تلاش است تا حق مردم را از پادشاه بگیرد. در این داستان، با میرزا رضای گرماتی معروف به رضا شاه‌شکار بیشتر آشنا می‌شویم؛ مردی که ناسرکدین شاه را از قدرت به زیر می‌کشد.

قفسه کتاب

بهترین راه برای گذراندن ایام فراغت، مطالعه کتاب است. قصد داریم اینجا چند کتاب خوب به شما معرفی کنیم تا از خواندن لذت ببرید.



www.iranpl.ir

WWW.IRANPL.IR

جلد هفدهم (اهداد سفید) منتشر شد

هزاره سفید



سازمان اسناد و کتابخانه ملی

WWW.IRANPL.IR

جلد هفدهم (اهداد سفید) آمده تا یک بار دیگر با هم راهی سرزمین سیمرغ شویم، به دنیای
واژه‌ها برویم و از خواندن کتاب‌ها لذت ببریم.

در جلد هفدهم اهداد سفید، یادداشت‌هایی از حامد عسکری، مسلم ناسری، مهدی رحیمی،
بهاره بهنام‌نیا، سمیه فیروزفر، مونا اسکندری، نفیسه‌سادات موسوی و ... دیده می‌شود.

اهداده در این شماره، هم روش‌های انتخاب کتاب خوب را توضیح داده و هم مخاطبان را با
چند کتاب خواندنی آشنا کرده است.

مجموعه کتاب‌های (اهداد سفید) ویژه کودکان و نوجوانان است. شما می‌توانید برای مطالعه
هر یک از جلدهای (اهداد سفید) به کتابخانه‌های عمومی سراسر کشور مراجعه کنید.



آشنایی با کتاب هد هد سفید

به‌هدد سفیده پزنده نیست اما خیلی دلش می‌خواهد همان پزنده‌ی زانم‌های پزندگان باسوی سیمرغ باشد. می‌خواهد ما را به سزمین سیمرغ هدایت کند. او ما را به دنیای واژه‌ها می‌برد تا از خواندن کتاب‌ها لذت ببریم.

مخاطب کتاب به‌هدد سفیده، کودکان و نوجوان‌ها هستند. این کتاب، مطالب متنوعی برای شما دارا. به‌هدد سفیده در هر جلد، کتی مطلب از جمله: داستان، نام‌پشنامه، شعر، معرفی کتاب و ... برای مخاطبانش آماده می‌کند. هدهد نام‌فرسان هم هست! شما می‌توانید به‌نویسنده‌های محبوبتان نامه بنویسید و برای ما بفرستید تا نامه‌هایتان را به دست مخاطبش برسانیم. هدهد قول می‌دهد جواب نامه‌هایتان را هم از نویسنده‌ی محبوبتان بگیرد و چاپ کند.

نکته مهم درباره کتاب به‌هدد سفیده این است که بخش عمده مطالب این کتاب توسط خود بچه‌ها نوشته می‌شود.

تا به حال ۱۶ جلد از کتاب به‌هدد سفیده چاپ شده و در اختیار خوانندگان کودک و نوجوان قرار گرفته است. شما می‌توانید برای مطالعه این کتاب به نزدیکترین کتابخانه محل زندگی‌تان مراجعه کنید.

راستی، پادان لرو دگه شما هم می‌توانید مخاطبان را برای به‌هدد سفیده بفرستید تا بعد از طی فرایند داوری، در این کتاب به اسم خودتان چاپ شود.

پس همین حالا دست به کار شوید و برای به‌هدد سفیده مطلب بفرستید.

آدرس پستی: هدهد هدهد (همه فراموش نکنید)
hodhod@iranpl.ir



هد هد سفید

www.iranpl.ir





-من از دریا
می ترسم...
کمک کمک!

پادشاه و نوکرانش سوار
بر کشتی بودند. مرد تاجری
هم، همراه شان بود.



قدر سلامتی

سینه ایتم صادات

تصویر گر: علیرضا اسلامی



ای وای چه کار می کنید؟
گفتم که... من از دریا
می ترسم!



بهتر است
او را به دریا
بیتازید!



قدر سلامتی و آرامش را کسی می داند که قبلاً گرفتار
سختی شده باشد!



ای وای دارم
می میرم، کمک!

سلام به کتابت

جشنواره‌ی سلامت

نوع:
در صورت اشتراک بیش از ده نسخه برای سازمان‌ها و نهادهای دولتی و خصوصی، به نسبت تعداد درخواستی تعقیبات ویژه تعاضد می‌شود.
* لغتاً انتظارات و پیشنهادات خود را به سامانه پیام کوتاه ۳۰۰۱۴۴۰۵ ارسال نمایید.

چهاردهمین دوره‌ی جشنواره‌ی بین‌المللی کتاب سلامت - شنبه ۱۳ شهریور ۱۴۰۲

با انتخاب یکی از راه‌های زیر مشترک شوید:

۱. ارسال نام و نام خانوادگی و نام نشریه به سامانه‌ی پیام کوتاه ۳۰۰۱۴۴۰۹۵
۲. مراجعه به سایت اشتراک www.esstragh.ir و تکمیل فرم اشتراک نشریات
۳. تماس با مسئول شبکه مشترکین از طریق شماره ۳۰۱۵۳۱۳۰ - ۲۵۰ (در ساعات اداری آ ۱۴ الی ۱۴)

راه‌های پرداخت مبلغ هزینه اشتراک:

- واریز به شماره‌ی حساب بانکی سی‌اِملی: ۰۱۰۸۸۲۳۳۶۳۰۰۲
- یا به شماره‌ی کارت بانک ۵۵۸۰ ۹۹۵۴ ۹۹۱۸ ۳۰۳۷ - به نام دفتر نشریات اسلامی

جدول فرم اشتراک نشریات سال ۱۴۰۲

نشریه	قیمت هر جلد نشریه (به ریال)	اشتراک ۶ ماهه تلفیف ۲۴۰	اشتراک ۱ ساله تلفیف ۴۸۰
پویک	۵۰۰۰۰	۲۷۷۰۰۰ ریال	۵۱۸۰۰۰۰ ریال
سلام به شما	۵۰۰۰۰	۲۷۷۰۰۰ ریال	۵۱۸۰۰۰۰ ریال
پیام زن	۷۵۰۰۰	۳۷۰۰۰۰ ریال	۷۱۷۰۰۰۰ ریال

ارسال رایگان
هدیه به مشترکین جدید



جهت ثبت مشخصات، ذکر نام و نام خانوادگی، شماره همراه، کد ملی، نام نشریه مورد نظر، آدرس و کد پستی، تاریخ و سریال شماره پرداخت اقسامی می‌باشد.



داستان گرگ خیلی خوب ،
جوجه‌ی خیلی بد



در این شماره‌ی پوپک بخوانید!

رازکوب و شیر

همراه با تایلر صوتی